

به نام خداوند پیشی و ماه



مجله‌ای برای ۸ تا ۱۴ ساله‌ها، شماره‌ی ۱۴، شهریور ۱۴۰۳، ۱۹۰ هزار تومان

دُم‌دبیر:
قوٹی کنسرویوان

نویسندگان و مترجمان:
قوٹی کنسرویوان

سدره احمدی، علی بخشی، هدا توکلی، فائزه جعفری، جیران جلالی، شهلا جوشقانی، لیلیا جوشقانی، آیدا حق‌نژاد، آتنا رادان، الیار روشن، پانیذ زاده‌گل، فاطمه سرمشقی، هستی سلیمانی‌نیا، نوید سیدعلی‌اکبر، آریا عزیزی، هدا عسگری، حسین فدایی‌حسین، نویان فرخی‌نسب، دنیا کاسبی، عبدالله گیوه‌چی، حامد مرعشی، جاستین مک‌کوری مارتین، ندا منعم، اعظم مهدوی، نسا میرکی، اسپایک میلیگان، جسیکا یانگ و آرکی، تبیل قهرمان، فلا بال آتیشی و نانا

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: علی عسگری
سردبیر: سیدنوید سیدعلی‌اکبر
دستیار سردبیر و مدیر داخلی: لیلیا جوشقانی
مدیر هنری: علی بخشی
ویراستار: الهام رضوی

تصویر روی جلد:
سارا صابری فومنی

تصویرگران:

کوثر ارجمند، زهرا اسدی، زهره اسدی، جیمز بارکس، غزاله باروتیان، الهه بهین، اون دیوی، سارا ترکی، سپیده حسن‌زاده، یلدا راسخی، فاطمه زمانه‌رو، فریناز سلیمانی، سارا صابری فومنی، ویدا کریمی، انسیه هادی

طراح کاراکترهای مجله: فریناز سلیمانی

آبان ۱۴۰۳ منتظر
شماره‌ی بعدی
مجله‌ی هوپا
باشید.

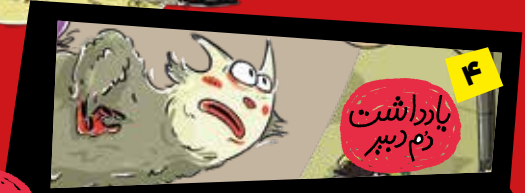
- هرگونه استفاده از متن یا تصویر مجله، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
- برای ارتباط با مجله، فقط با شماره‌تلفن ثابت تماس بگیرید.
- داستان‌ها و دیگر نوشته‌های خود را از طریق تلگرام یا ایمیل برای ما ارسال کنید.

مجله‌ی هوپا در
انتخاب، ویرایش و
تصویرسازی مطالب
ارسالی آزاد است.

نشانی: تهران، میدان فاطمی، ابتدای خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی چهار، نشر هوپا
کدپستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۸۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۴۶۱۵ - داخلی ۵۰۳
ایمیل: mag@hoopa.ir
تلگرام (برای ارسال آثار و ارتباط): ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸
تلگرام (برای اشتراک): ۰۹۳۷۰۹۳۴۴۳۹
کانال تلگرام: hoopamag
سایت: mag.hoopa.ir
اینستاگرام مجله: hoopamag
اینستاگرام هوپا: hoopa_publication

مدیر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ:
نوید نواندیش

فهرست



۴ یادداشت
زم زمبر

کتاب فاهوی نان



۲۲

مدرسه ی گاودار

نویسندگان قرآ



۱۳

پسک، روباه و شتر ...
زامبی های فضایی در جنگل ...
کله پاچه روی قالیچه ی پرنده



۷

دنیای
قریم قریم قریم

هفت خوان سندباد

کمیک استریپ



۴۷

امضای هنری

گانه گاو
با هنر معاصر



۳۲

صدسالگی هنرمند ماسه ها

نمایش خانه



۲۶

گلینوکیو

نشانی:
کره ی زمین



۴۸

دست ها بالا! صدف ها پایین!

پاکت نامه های
چغده سنی



۵۳

از ساری به کیف صوتی براق مرواریدی



اکاردستی
پاهستی

۵۱

قوربلاغ خرسی

Words
of the
World

دُم‌نوشت‌های
رُره‌های ضبابانی



۵۷

فیل جامبوجت‌سوار



۶۰

فری تیزی و چاقوکاری



۶۳

پرواز تا جنگل راز

پنجول بند



۶۵

جعبه صایون شاسی بلند

ثنبیل
فهرمان

آشپزخانه‌ی
هودی



۷۰

نوشیدنی غروب آرام

بوم باز بگوشتن

۷۲



وحشی‌خانه



۷۳

۷۶ قدم تا انفراض نجات

داستان
دنیال‌دار



۷۷

تخم پنگوئن و آدامس جادویی

فرش
قرمز



۸۳

فواید دزد دریایی بودن

میگرردو
صندلی‌های
مربع



۹۰

دست شویی عزیزم، دلتنگم!

بازوردی



۹۷

دنیای رنگارنگ اختاپوس‌ها

یادداشت ژم دبیر

نصویر گر: فریناز سلیمانی

حقاً، گواراگرها رو با گوش تون
اسکن کنید و نظر تون رو در باره ی
متن و تصویرهای مهله بگیرین.
من پوآرینکولی نشستم دارم
می فوتنمشون.



نوشته ی این شماره ام پر از خط خطیه، چون من سرم شلوغه و وقت پاک نویسی کردن ندارم. بعد هم با شما این حرفا رو ندارم که... ما گربه ها می گیم به بزرگی دُم خودتون بیخشید. پس همین جوری بخونیدش.

~~هر روز کله ی سحر که کله پاچه فروشی ها باز می کنن، هر روز صبح اول وقت که سروکله ی ماشین های شیرفروشی پیدا می شه.~~

~~هر روز ظهر که ساندویچی ها همبرگر و هات داگ ها شون رو سرخ می کنن،~~

هر روز دم غروب که همه ی دنیا پُر از عشق و حال و خوراکی های خوش مزه می شه، از خواب پا می شم و خودمو تو دفتر مجله کش می دم، چشمم به قیافه ی یکی از جک و جونورای مجله روشن می شه که می گه: «قوطییییییییی... من این شماره نمی تونم کار کنم...»

یه روز فلا امتحان پرواز پایه یک داره، یه روز دیگه آرکی استخونشو یه جا چال کرده، پیدا نمی کنه و افسرده شده، یه روز دیگه پنچول بند می آن می گن ما تو مثلث برمودا کنسرت داریم، ممکنه یه مدت غرق بشیم گم بشیم، یه روز هم پنیر خشکه پیام می ده

دیشب تو خوابم ~~منو خوردی~~ اخراج کردی، قهرم، نمی آم. خلاصه کار گروهی اصلاً آسون نیست، اصلاً! حالا امروز کی اومده باشه بوهنهی جیم شدن بیاره خوبه؟

همون دایناسور صورتی ~~چرکه بنفشه~~ که یه جا بند نمی شه... بله جیگی! اومده می گه: «دارم یه سفر می رم کره ی شمالی! اونجا نمی ذارن من سفرنامه بنویسم. این شماره رو خودت یه کاری اش بکن.»

~~البته که من لنگ یه داینایچه ی کبود، جهانگرد قلنبه دایناسور محترم نمی مونم... من خودم ختم سفر و ماجراجویی ام! هر جایی هم که فکرشو بکنین رفتن: میوزلند، پیشی گوآرا، پنچولستان جنوبی، میوزلی، سبیل (که آقای لورکا درباره اش شعر قشنگی داره) و~~

- ظرف خاک مسافرتی دردار
 - بتو نرمالوی عشق خودم
 - ظرف آب پنجول گربه‌ایم
 - روغن حالت‌دهنده‌ی دم و گوش
 - دم‌مصنوعی یا اگستینشن دم
 - ماساژور مخصوص زیر چونه و بین دوگوش
 - سنبل‌الطیب یا همون گربه‌رقصون خودمون
- (من اهالش نیستم ولی پیشی‌های باحال می‌گن تو آب‌وهوای شرجی می‌چسبه)

خب مرحله‌ی بعدی مشخص کردن مقصده. شایدم مرحله‌ی قبلی این بود... مهم نیست. ماهی رو هر وقت از آب بگیري تیغ داره.

از اونجایی که ما گربه‌ها از وسایل نقلیه میوتنفریم مقصد بهتره جایی باشه که بشه پنجول‌کشان رفت. قبل از این‌که بگم مقصدم کجاست باید به کم درس پیشی‌شناسی بدم:

یه پیشی اصیل برای خودش قلمرو داره و تا حد امکان محدوده‌ی امن و آشناس رو ترک نمی‌کنه، برای همین مثل بعضی از حیوون‌های جهانگرد بنفش تا الان منقرض نشده.

بنابراین اوج بلندپروازی من تو سفر اینه که برم محله‌ی پرشین‌نشین و یه سبیلی تاب بدم اونجا. پس سرچ کردم ببینم کجا رو پیدا می‌کنم که به یه گربه

هزار جای دیگه که هیشکی تا حالا نرفته. انقدر با این پنجول‌هام سفر رفتم که گربه‌کچله‌ی سطل‌آشغال آهنیه یه مقاله تو پیشی‌پدیا درباره‌م نوشته به اسم: قوطی، مسافر خسته‌ی شب. بس که ~~هروقت جلسه‌ی میخوانی‌شون رو~~ پیچوندم الکی ~~گفتم سفرم~~ شبا منو تا ترمینال رسونده.

پس اولاً موضوع این شماره سفره، بعدش هم بریم که یه سفرنامه تحویلتون بدم، ترکای پوست جیگی بریزه.

هر دُمدار دُم‌سفری می‌دونه که نوشتن چکالیست قبل از سفر از واجباته. پس اول چکالیست رو آماده کردم:

- توپ‌کت‌نیپ‌دارا' باتری‌خور
- غذای خشک (پنج‌کیلو)



چیه؟ هنوز نشستین سفرنامه بخونین؟ همدلی تون کجا رفته؟ گربه‌های چهارچنگول آباد همه‌ی سنبل الطیب‌ها (گربه‌رقصون‌ها) رو یه ضرب رفتن بالا، غذا خشک‌هامو هپلی‌هپو کردن، رو پتوی نرمالوم ناخن کشیدن ریش‌ریش شد، تو ظرف خاک استریلم^۲ جیش کردن یادگاری گذاشتن، از دم آویزونم کردن و توپ کت‌نیپ‌دارمو هی جلوم قل دادن، آخرش اکستنشن دمم کنده شد و چهارچنگولی افتادم زمین و تونستم فرار کنم. خوب شد دم‌مصنوعی گذاشته بودم وگرنه دم اورجینالم به باد می‌رفت. بین جیگی‌جون... امیدوارم سالم از کره‌ی شمالی برگردی، لطفاً دیگه کاراتو گردن ننداز. **میوتشکرم.**



حال بده. توی سرچ‌هام رسیدم به **چهارچنگول آباد**. خیلی خوش‌حال شدم. حتماً اونجا همه چهارچنگولی غذا می‌خورن و این یعنی اونجا غذا زیاده. به‌به! اینم از مقصد: **چهارچنگول آباد**.

توی سرچ‌هام دیدم جگرکی‌ها و کبابی‌های زیادی هم داره انگار. هنوز نرفته بوی کباب گربه‌رقصونم کرد، نه، شکم‌رقصونم کرد.

راستش وقتی رسیدم گُرک و پَزَم ریخت. **چهارچنگول آباد** پر از گربه‌های پنچول‌تیز و یه‌گوش و بی‌دُم و از این چیزا بود. کبابی هم بود ولی همه‌ی گربه‌ها جلوش وایساده بودن و نمی‌داشتن غریبه کباب بزنه به بدنش.

...مومن و نظر بدنا...



پی‌نوشت

۱. کت‌نیپ به گیاهه که گربه‌ها رو بدجور اسیر خودش می‌کنه. یه حس لذت‌بخش که دلمون می‌خواد هر چی که بوی کت‌نیپ داره رو محکم بغل کنیم.
۲. یعنی ضدعفونی‌شده و خیلی خیلی خیلی تمیز





هفت خوان سندباد

شور سفر

داستان از جایی شروع شد که سندباد بعد از مرگ پدرش، تمام ثروت باقی مانده را صرف خوش گذرانی با رفقایش کرد، غافل از آن که روزی این پولها تمام می شوند. اما پیشمانی سودی نداشت و حالا سندباد باید برای نجات خود، راهی پیدا می کرد. پس کوله بارش را بست و در حالی که زیر لب زمزمه می کرد، برای سفر آماده شد:

«قدر مردم سفر پدید کند
خانه‌ی خویش مرد را بند است
تا به سنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند است»

تصور کنید به یک سفر بی بازگشت می روید. سفری طولانی و پرفراز و نشیب که حتی اگر برگشتنی هم در کار باشد، همه چیز را برای همیشه تغییر می دهد؛ شما را، دیدتان نسبت به دنیای اطراف، و کل زندگی تان را... سفری به اعماق تاریکی و در دل ناشناخته ها، همراه با اشباح پلید، غولها و سایه ها...

هر قدمی که برمی دارید، با چالش هایی مواجه می شوید که شجاعت و اراده تان را محک می زند. اما نوری که در این مسیر نهفته است، در نهایت تنها برای کسانی که جرئت قدم گذاشتن در آن را دارند، نمایان می شود. آیا شما به این سفر می روید؟ به جهان زیرین قدم می گذارید و با دریانورد کوچکی به نام «سندباد» همراه می شوید؟

این سفری است که مانند موجی خشمگین، سندباد دریانورد را در خود می بلعد...



سفرهای سندباد،
از کتاب هزار و یک
شب، تصویرگر:
بوریس انیکین
(Boris Anikin)

سفر به ماورا

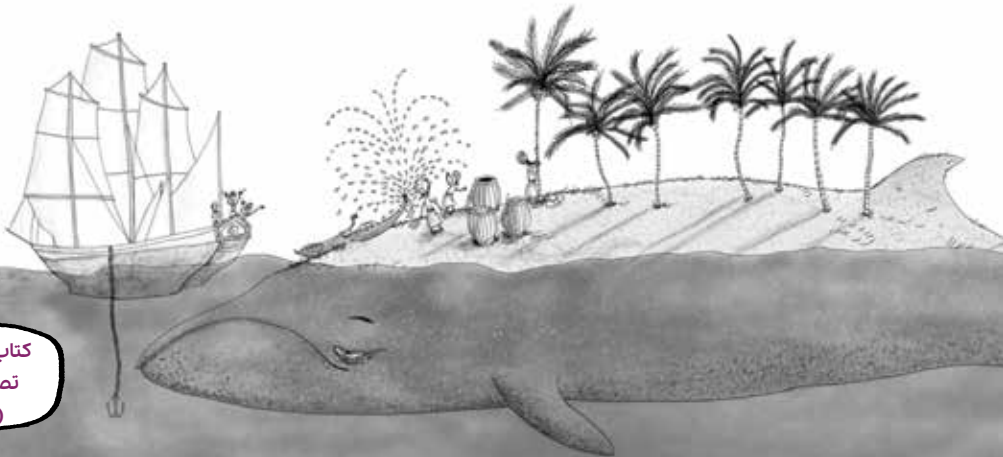
علوم غریبه مجموعه‌ای از پنج علم کیمیا، لیمیا، همیما، سیمیا و ریمیاست و به بررسی موجودات عجیب و پری‌ها، جادو و ماوراءالطبیعه می‌پردازد که نمونه‌هایی از این علوم را می‌توان در ماجراجویی‌های سندباد مشاهده کرد. این داستان پر از جادوست و طلسم‌های موجودات شیطانی و جادویی هر لحظه در کمین‌اند. هر موجودی حرفی برای گفتن و رازی در خود دارد. دنیای سندباد ملوان، قلمرویی است که در آن زندگی عادی با اتفاق‌های خارق‌العاده در هم می‌آمیزند. او با ماجراهایی که در هر سفر دارد، تجربه‌های جالبی به دست می‌آورد و همین تجربه‌ها باعث دگرگونی‌های عمیق درونی او می‌شود. سفرهای سندباد شامل هفت سفر شگفت‌انگیز و پرماجر است که در هر کدام، با چالش‌ها و موجودات افسانه‌ای متفاوتی روبه‌رو می‌شود. در ادامه، هر یک از این سفرها را به طور خلاصه می‌خوانیم:

انیمیشن سندباد،
افسانه‌ی هفت دریا،
۲۰۰۳

آتش روی پوستش، دردش می‌گیرد و می‌پرد و در چشم‌به‌هم‌زدنی به زیر آب می‌رود و هر چیزی را هم که رویش بوده با خودش به اعماق دریا می‌کشد. سندباد دست‌وپازنان و با زحمت زیادی خود را نجات می‌دهد و با وجود این‌که ماهی‌ها گوشت یکی از پاهایش را خورده بودند، سرانجام به کمک کشتی دیگری از این مخمصه جان سالم به در می‌برد.

سفر اول، جزیره‌ی شناور

سندباد از بغداد به سفر دریایی می‌رود و در جزیره‌ای که به نظر می‌رسد یک جزیره‌ی واقعی است، لنگر می‌اندازد. اما این جزیره در واقع یک نهنگ غول‌پیکر است! مسافران کشتی که با خیال خوش آتش روشن کرده‌اند و یک گوشه لم داده‌اند، نهنگ غول‌پیکر را عصبانی می‌کنند. نهنگ از گرمای



کتاب هزار و یک شب،
تصویرگر: آنیا گرام
(Anja Gram)

کتاب سندباد دریانورد،
تصویرگر: ساندرین تامن
(Sandrine Thommen)



سفر دوم، دره‌ی الماس

همراهان سندباد او را فراموش می‌کنند و جا می‌گذارند. سندباد که حسابی ترسیده و ناراحت است، تصمیم می‌گیرد خود را به پرنده‌ای گول‌پیکر ببندد تا شاید با کمک آن نجات پیدا کند. پرنده او را به دره‌ای پر از مار می‌برد. سندباد در آن‌جا مخفی می‌شود و می‌فهمد که دره پر از الماس است. وقتی یک تکه گوشت بزرگ به دره پرتاب می‌شود، سندباد یادش می‌آید که تاجران برای جمع‌آوری الماس‌ها گوشت به دره می‌اندازند تا پرندگان آن را بردارند و الماس‌های چسبیده به گوشت را بالا بیاورند. سندباد هم با جمع‌آوری الماس‌ها، خود را به تکه‌ای گوشت می‌چسباند. پرنده‌ای او را برمی‌دارد و از دره خارج می‌کند و به این ترتیب، سندباد نجات پیدا می‌کند و مقدار زیادی الماس هم به چنگ می‌آورد.

شب وقتی گول خواب بود، سندباد و همراهانش با استفاده از چوب‌های تیز و آتش‌زنه، چشمش را کور می‌کنند. گول با درد و فریاد از خواب بیدار می‌شود و در حالی که کور شده، دیگر نمی‌تواند ملوانان را پیدا کند. سندباد و رفقاییش از این فرصت استفاده می‌کنند و به سمت ساحل می‌دوند و این بار هم زنده می‌مانند.

سفر سوم، غول آدم‌خوار

در این سفر، بوزینه‌های وحشی به سرنشینان کشتی سندباد حمله می‌کنند. بوزینه‌ها با چشم‌های زرد و چهره‌های سیاه و یال‌های مثل شیرشان، طناب‌های کشتی را می‌بُرند، بازرگانان را به بیرون پرتاب و با کشتی فرار می‌کنند. و به این ترتیب بازرگانان در جزیره‌ای ناشناخته گیر می‌افتند. آن‌ها با غولی یک‌چشم و مارهای گول‌پیکر روبه‌رو می‌شوند. گول هر روز یکی از ملوانان چاق‌وچله‌تر را می‌گیرد، گردنش را می‌شکند، سیخی در گلویش فرو می‌کند و روی آتش کباب آدم‌یزاد می‌پزد. چیزی مانده نوبت به کباب‌شدن سندباد برسد که یک

فیلم هفتمین سفر
سندباد، ۱۹۵۸



سفر چهارم، ماجرای زنده‌به‌گوری

وسوسه‌ی سفر بار دیگر سندباد را به دریا می‌کشاند. ملوانان بی‌خبر، اسیر پادشاهی از تبار غول‌ها می‌شوند. هرکس که به پادشاه اعتماد می‌کند و از غذایش می‌خورد، عقلش را از دست می‌دهد و مثل گوسفندان می‌شود. بعد از آن، زبردستان پادشاه آن‌ها را پروار می‌کنند تا چاق‌وچله و آماده‌ی خوردن شوند. سندباد به دلیل لاغری‌اش از این سرنوشت شوم نجات پیدا کرد و به قبیله‌ای دیگر رسید. او با ساختن زین اسب برای ساکنان قبیله‌ی جدید، ثروتمند شد، ازدواج کرد و طلا و زمین به دست آورد. اما چیزی نگذشت که همسرش بیمار شد و درگذشت. آن‌جا بود که سندباد متوجه شد در آن دیار، همسر کسی را که فوت می‌کند، زنده‌زنده همراه جسد و مقداری آب و نان دفن می‌کنند.

سندباد برای زنده‌ماندن در قبر دست‌جمعی‌ای که تویش افتاده بود، از زنده‌های دفن‌شده‌ی جدید، نان و آب می‌دزدید و آن‌ها را می‌کشت تا خودش زنده بماند. تا وقتی که بالأخره سوراخی به بیرون پیدا کرد؛ سوراخی که وحشی‌ها کنده بودند تا یواشکی از گوشت مردگان بخورند! و در نهایت سندباد از آن قبر‌کدایی و جسدهای روی هم تلنبارشده‌اش هم فرار کرد.

سفر پنجم، پیرمرد عجیب

در این جزیره، یاران سندباد، تخم پرنده‌ی غول‌پیکری به نام «رخ» را می‌شکنند و می‌خورند. و این شکم‌چرانی بدموقع باعث عصبانیت پرنده می‌شود. تا جایی که کشتی را سنگ‌باران و غرق می‌کند. سندباد که به هزار بدبختی خودش را به جزیره‌ای رسانده، با پیرمردی مرموز و عجیب روبه‌رو می‌شود که به نظر می‌رسد به کمک احتیاج دارد. سندباد با دلسوزی او را روی دوش خودش می‌گذارد تا به آن طرف رودخانه برسد. اما خیلی زود متوجه می‌شود که مرتکب اشتباه بزرگی شده؛ این پیرمرد در واقع یک دیو شرور و خطرناک است که به گردن مسافران می‌چسبد و آن‌ها را به بردگی می‌گیرد! پیرمرد مدت‌ها پشت او جا خوش می‌کند تا جایی که چیزی نمانده با پاهای چروکیده‌اش سندباد را خفه کند، اما سندباد بالأخره موفق می‌شود به او داروی بیهوشی بخوراند و با تمام زورش پرتش کند پایین و از دست او رها شود. بعد هم با تکه سنگی به جانش می‌افتد و نفل‌اش می‌کند.

صحنه‌ی عروسی
از سفرهای سندباد،
دیزنی‌سی در توکیو





تصویرسازی برای کتاب
هزار و یک شب، تصویرگر:
ایوان یاکوولویچ بیلبین
(Ivan Yakovlevich Bilibin)
۱۹۳۲

سفر ششم، رودخانه‌ی گوهرها

در سفر ششم، کشتی مسیر را گم می‌کند، با کوهی برخورد می‌کند و در هم می‌شکند. سندباد و بازماندگان دیگر به درون کوه می‌افتند و در آن‌جا رودخانه‌ای درخشان، پر از جواهر و یاقوت و مروارید می‌بینند. اما آن‌ها آن‌جا اسیرند و طلا و جواهر به کارشان نمی‌آید. دوستان سندباد یکی یکی از گرسنگی می‌میرند و او بار دیگر تنها می‌شود. در حالی که برای خود گودالی می‌کند تا در آن‌جا بمیرد، تمام مدت پشیمان است که چرا با این‌که بارها جان سالم به در برده، باز هم سفرکردن را رها نکرده است.

در نهایت، با تلاش زیاد یک دکل می‌سازد و پس از گذراندن روزهای زیادی در میان صخره‌های مخوف، درست لحظه‌ای که ته‌مانده‌ی امیدش را هم از دست می‌دهد و آماده‌ی مرگ است، مسیر رهایی را پیدا می‌کند و بار دیگر نجات پیدا می‌کند.

سفر هفتم، سفر نهایی

این بار کشتی سندباد به دلیل حمله‌ی ماهی‌های غول‌پیکر در هم می‌شکند و به جزیره‌ای می‌افتد. او متوجه می‌شود که اهالی جزیره در روزی مشخص بال درمی‌آورند و پرواز می‌کنند. و یک بار با آن‌ها به آسمان می‌رود، اما وقتی اسم خدا را می‌برد، از دست آدم‌های پرنده رها می‌شود و به زمین می‌افتد. و آن‌جاست که متوجه می‌شود اهالی این سرزمین برادران شیطان هستند. پس مخفیانه سوار کشتی می‌شود و فرار می‌کند و به بغداد بازمی‌گردد و تصمیم می‌گیرد از این پس دیگر هرگز سفر نکند.

سفر درونی سندباد

هفت سفر سندباد نه تنها حوادث هیجان‌انگیز و داستان‌های باورنکردنی او را به نمایش می‌گذارند، بلکه نشان‌دهنده‌ی روحیه‌ی جسور و ماجراجویانه‌اش هستند. هر سفر با درس‌هایی از شجاعت، فکرکردن برای حل مشکلات و مقاومت همراه است و سندباد را در امید و ناامیدی نگه می‌دارد؛ گاهی امیدوار و گاهی ناامید، مثل تمام زندگی. ترس از مرگ و امید به نجات، تکراری دل‌چسب است

که ما را با سفرهای درونی سندباد همراه می‌کند. در واقع این ناامیدی و امیدواری پشت‌سرهم به‌خاطر وجود عناصر تخیلی و ماورایی داستان هستند که دلمان بدجوری می‌خواهد تک‌تکشان را باور کنیم؛ چون همان‌طور که داستان‌های خیالی عجیب و ترسناک‌اند، جهان ناشناخته‌ی درون آدمی هم می‌تواند به همان اندازه وهم‌آلود و پرتلاطم باشد و سفری پرفراز و نشیب را رقم بزند.



سفرهای سندباد،
از کتاب هزار و یک
شب، تصویرگر:
بوریس انیکین
(Boris Anikin)





نویسندگان فردا

از شهر تهران

نویان فرخی نسب - ۱۰ ساله -
 تصویرگر: بهیار راستی

پسرک، روباه و شتر در جنگ جهانی دوم



دادوبیداد می‌کند، مادر هم همین‌طور. تنها مشکل زندگی مکس پدر و مادر بداخلاق او بودند.



بال هواپیما می‌شکند. هواپیما به سمت دریای سرخ منحرف می‌شود. مکس با چتر نجات می‌پرد، و درحالی‌که پدر و مادرش خواب‌اند، هواپیما در دریای سرخ غرق می‌شود. ولی مکس در جنگل کوچکی فرود می‌آید. وقتی می‌فهمد چه اتفاقی افتاده، گوشه‌ای می‌نشیند و گریه می‌کند. ناگهان یک مار به سوی او می‌آید... ولی یکهوپی یک روباه جلوی حمله‌ی مار را می‌گیرد.

خیلی وقت پیش، پسرکی به نام مکس در پاریس پایتخت فرانسه زندگی می‌کرد. او تقریباً ده سال داشت. زندگی او عالی و در بهترین شرایط بود، تا وقتی که مادر پسرک به او گفت: «خبر خوبی دارم، فردا می‌ریم مصر. شهر قاهره! پس باشو کیفیت رو ببند.» برای مکس خبر خوبی بود. به کمره‌ی زمین اسباب‌بازی‌اش نگاهی کرد و گفت: «خوبه. اهرام مصر رو می‌بینم. خوش می‌گذره.»

فردا

ساعت زنگ می‌خورد. مکس بیدار می‌شود. از پله‌ها پایین می‌آید. صبحانه‌اش را می‌خورد. پدر دوباره

ما مرده گوشه‌ای می‌افتد. روباه خود را به پسرک می‌مالد.
 مکس فهمید می‌تواند به این روباه تکیه کند. از آن روز
 به بعد روباه حکم دوست، سرپرست، محافظ و
 همه‌کس مکس را ایفا کرد.
 روباه به او غذا می‌دهد.
 او را گرم می‌کند.
 از او مراقبت می‌کند.



یک نوع پرنده‌ی منقرض‌شده‌ی بسیار زیبا دوست و دستیار روباه بود.
 گرگ آلفایی به نام «تاریک‌دندان» قصد جان مکس و روباه را کرد. روزی او با دسته‌ای
 از گرگ‌ها روی تپه‌ای ایستاد و زوزه کشید. روباه لرزید و به مکس گفت: «برو زیر
 ریشه‌ی برآمده‌ی درخت قایم شو.»

جنگ شروع شد. روباه نمی‌توانست با آن‌ها مبارزه کند. پس سرگرمشان کرد، تا جایی
 که دیگر نتوانست. محاصره شده بود، ولی یکهو نگاهش به چوبی افتاد. تاریک‌دندان
 دهانش را باز کرد تا حمله کند، ولی روباه چوبی به دهان او زد و روی او پرید و
 دوباره سرگرمشان کرد. یکی از آن‌ها مکس را پیدا کرد. روباه
 هم محاصره شده بود. خدا رحم کرد! سایه‌ی آدمیزادی
 شکارچی بر روی درختان افتاد. گرگ‌ها فرار کردند.
 روباه مکس را به غار برد. مکس روباه را نوازش کرد
 و بهش آفرین گفت.



شب گذشت. صبح روباه و مکس با صدای عجیبی بیدار شدند. ناگهان خرس بزرگی
 از ته غار بیرون آمد و غرش کرد. آن بالا یعنی بالای غار یک‌عالم خفاش بود. مکس
 گفت: «خب... خفاش‌ها که بیدار شوند، خرس گیج می‌شود.» و از قصد پا روی دم
 روباه کوبید. روباه خرخر بلندی کرد و خفاش‌ها پخش شدند. در این وقت، روباه و
 مکس فرار کردند.



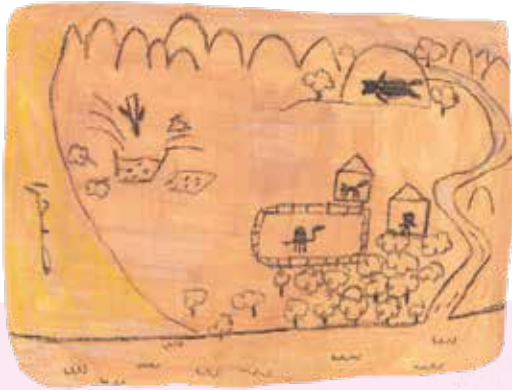
بعد، مکس یک سنگ بزرگ گذاشت در دهانه‌ی غار و روباه هم خاک ریخت. دهانه‌ی غار کاملاً بسته شد و خرس زندانی شد. کنار غار، رودی بود که اردک‌ها در آن زندگی می‌کردند. روباه یکی از اردک‌ها را شکار کرد و با مکس خوردند. فردای آن روز مکس با گِل و سنگ برجی ساخت و داخل آن چوب ریخت. ۲۰۰ کیلو چوب! روباه آن را از پایین آتش زد و دود از بالای برج بیرون آمد. برج نه، یک دودکش بزرگ! بالای دودکش دو پرچم بود، تا از جاهای دور به کمک روباه و مکس بیایند.



مکس داشت دنبال غذا می‌گشت که شتری را در صحرای بزرگی دید. او به شتر غذا و آب داد و سوار شتر شد و به خانه پیش روباه برگشت. از پوست خرگوش‌ها برای شتر زین و افسار ساخت و مشغول ساخت حصار برای شتر شد. بعد از یک ماه یک‌عالمه چیزمیز درست شد. همه چیز عالی بود. ولی یک روز موشکی به خانه‌ی مکس خورد. بعد موشک را نگاه کرد. آن موشک برای هیتلر و نازی‌ها بود. جنگ جهانی دوم شروع شده بود.

یکهو کل دودکش بزرگ خراب شد و شتر هم زخمی شد. خیلی بد شد. مکس عین خل‌وچل‌ها نگاه می‌کرد. با خودش گفت: «نمی‌شه!» پیش روباه رفت و گفت: «می‌دونم تو حرفم رو نمی‌فهمی، ولی من می‌خوام شتر رو آماده کنم تا مهاجرت کنیم!»





روباه زوزه کشید و به زبان روباهی گفت: «مگه من نفهم؟!!!»
وقتی خبر به تاریک‌دندان رسید، به گرگ‌ها رو کرد و گفت: «دنبالش می‌کنیم تا هم
خودش هم روباهش و هم شترش رو بخوریم.»
هر دو گروه به راه افتادند و گرگ‌ها حمله را آغاز کردند.
مکس با سپر و مشعل گرگ‌ها را ترساند. ناگهان یکی از گرگ‌ها سپر چوبی
او را گرفت، ولی روباه روی گرگ پرید و او را گاز گرفت.





چند متر آن طرفتر دو گرگ شتر را محاصره کرده بودند که شتر لگدی به آن‌ها زد، و دیگر گرگی جرئت نکرد که حمله کند. خطر گرگ‌ها بعد از دو ساعت جنگ تمام شد، ولی یک‌هویی مکس روباه را خونی روی زمین دید. اشک‌های مکس چکه‌چکه روی زمین چکید. بعد از این اتفاق، زندگی مکس مثل سابق نشد.



کله‌پاچه روی قالیچه‌ی پرنده

روزی روزگاری پسر بچه‌ای بود که برای صبحانه کله‌پاچه خورد. بعد دفترچه‌ای را درآورد تا لیست خرید را بنویسد: تربچه، آلوچه، کلوچه و پیازچه. او به بازارچه رفت تا خرید کند. در راه برگشت، باید از کوچه‌ای رد می‌شد و به راست می‌پیچید، اما او اشتباهی به سمت چپ پیچید و رفت و رفت تا به دریاچه‌ای رسید. کمی آن‌جا استراحت کرد و بعد به سمت خانه راه افتاد. در بین راه، چشم پسر بچه به یک صندوقچه افتاد. آن را باز کرد. داخلش خالی بود، اما دریاچه‌ای در کف صندوقچه بود.

پسر به داخل دریاچه رفت و لحظه‌ای دیگر در جایی بود که هرگز در عمرش ندیده بود؛ دنیایی جادویی! یکدفعه قالیچه‌ی پرنده‌ای او را سوار کرد و با خودش برد و برد. پسر بچه از آن بالا آدم‌هایی را می‌دید که با کمانچه‌ی اتوماتیک به یکدیگر تیر می‌زدند. پسرک با خودش گفت می‌خواهم تا ابد این‌جا بمانم. همان موقع صدایی به گوشش رسید... کسی داشت اسم او را صدا می‌زد. ناگهان پسر بچه از خواب پرید. مادرش گفت: «بیدار شو، صبحانه کله‌پاچه داریم.»

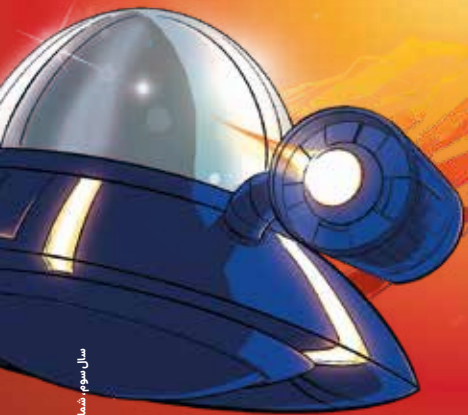


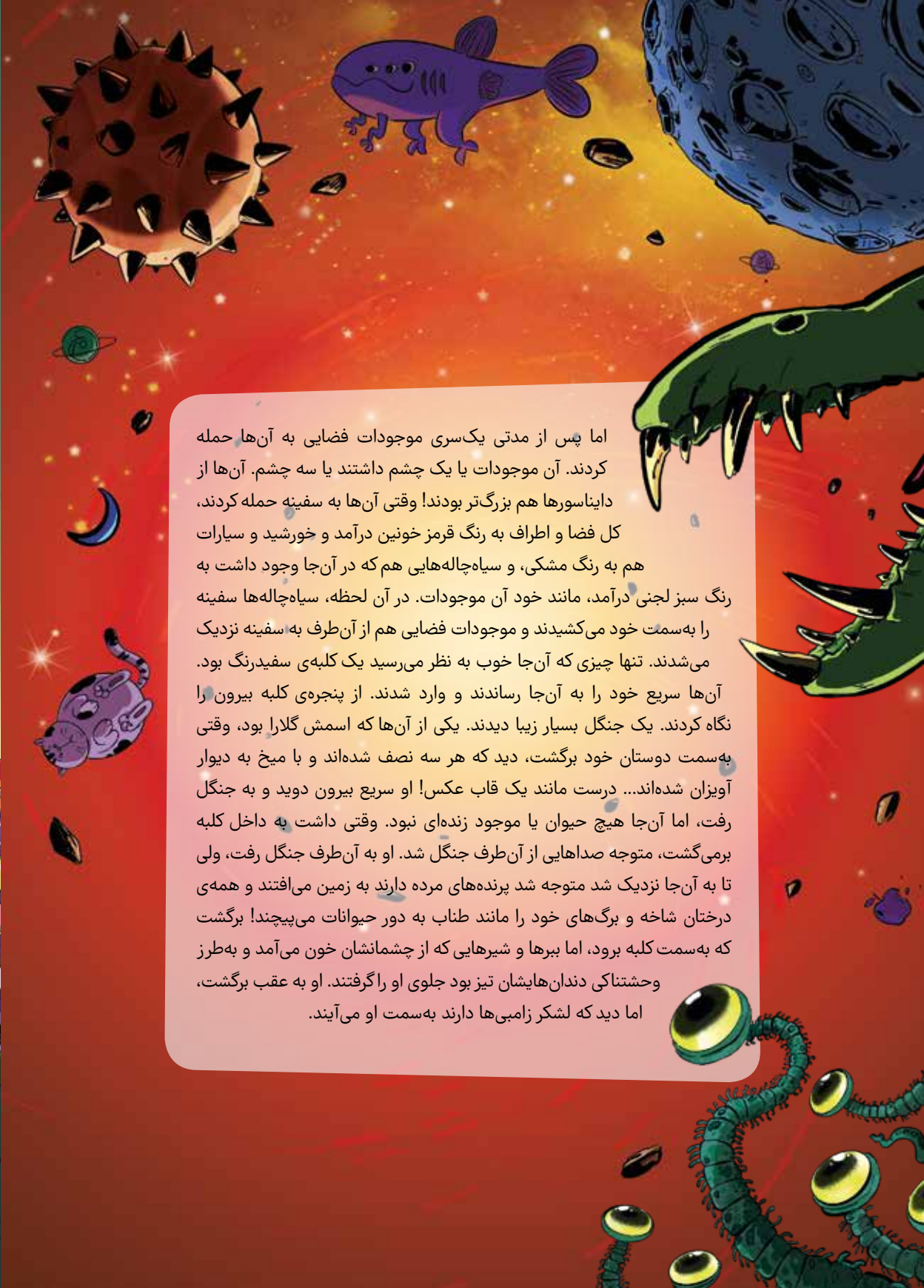
بخوان و نظر بده



زراحی‌های فضایی در جنگل راه شیری

در زمان‌های بسیار دور، یعنی زمان دایناسورها، تمدن انسان‌ها وجود داشته، آن‌ها به تکامل رسیده بودند و همه‌ی چیزهایی را که باید اختراع و ساخته می‌شد اختراع کرده بودند، مانند انواع داروها و تکنولوژی، که یک‌سری از آن‌ها در دوره‌ی امروزی هنوز ساخته نشده. تنها چیزی که ارزش اطلاعات کمی داشتند فضا بود. آن‌ها یک بار تلاش خود را برای رفتن به فضا کرده بودند و پنج داوطلب را به فضا فرستادند، اما خبری از آن‌ها نشد تا سال بعد. سال بعد یکی از آن پنج داوطلب که زخمی شده بود، به همراه سفینه‌ای خراب به زمین آمد و گفت: «دیگر هیچ‌کسی به فضا نرود.» و همان لحظه چشم‌هایش را بست و مرد. مردم هم به گفته‌های او گوش کردند و تا پنجاه سال آینده کسی حتی به فضا فکر هم نکرد. تا این‌که یک گروه چهارنفره به فکر تحقیق درمورد فضا افتادند. ابتدا آن‌ها با تجهیزات مخصوصشان دربارهی فضا تحقیق می‌کردند، اما بعد از مدتی تصمیم گرفتند خودشان به‌صورت حضوری بروند. همین شد که توانستند یک سفینه بسازند و به فضا بروند. ابتدا اوضاع برای آن‌ها آرام و خوب بود،





اما پس از مدتی یک سری موجودات فضایی به آن‌ها حمله کردند. آن موجودات یا یک چشم داشتند یا سه چشم. آن‌ها از دایناسورها هم بزرگ‌تر بودند! وقتی آن‌ها به سفینه حمله کردند، کل فضا و اطراف به رنگ قرمز خونین درآمد و خورشید و سیارات هم به رنگ مشکی، و سیاه‌چاله‌هایی هم که در آن‌جا وجود داشت به رنگ سبز لجنی درآمد، مانند خود آن موجودات. در آن لحظه، سیاه‌چاله‌ها سفینه را به سمت خود می‌کشیدند و موجودات فضایی هم از آن طرف به سفینه نزدیک می‌شدند. تنها چیزی که آن‌جا خوب به نظر می‌رسید یک کلبه‌ی سفیدرنگ بود. آن‌ها سریع خود را به آن‌جا رساندند و وارد شدند. از پنجره‌ی کلبه بیرون را نگاه کردند. یک جنگل بسیار زیبا دیدند. یکی از آن‌ها که اسمش گلارا بود، وقتی به سمت دوستان خود برگشت، دید که هر سه نصف شده‌اند و با میخ به دیوار آویزان شده‌اند... درست مانند یک قاب عکس! او سریع بیرون دوید و به جنگل رفت، اما آن‌جا هیچ حیوان یا موجود زنده‌ای نبود. وقتی داشت به داخل کلبه برمی‌گشت، متوجه صداهایی از آن طرف جنگل شد. او به آن طرف جنگل رفت، ولی تا به آن‌جا نزدیک شد متوجه شد پرنده‌های مرده دارند به زمین می‌افتند و همه‌ی درختان شاخه و برگ‌های خود را مانند طناب به دور حیوانات می‌پیچند! برگشت که به سمت کلبه برود، اما ببرها و شیرهایی که از چشمانشان خون می‌آمد و به طرز وحشتناکی دندان‌هایشان تیز بود جلوی او را گرفتند. او به عقب برگشت، اما دید که لشکر زامبی‌ها دارند به سمت او می‌آیند.

بچه‌ها! من عاشق داستان‌های
عجیب و غریبتونم. یارتون نره
تفیل هیچ‌هر و مرزی ندره.
داستان‌های فلاقانه‌تون رو
بفرستین برامون.

همان لحظه یکی از شاخه‌های درخت پای او را گرفت و او را بالا کشید. یکی از زامبی‌ها به‌طرفش رفت و خواست به او حمله کند که رئیس و عامل همه‌ی این اتفاقات به نام اسکالچی به سمت او رفت و خودش با دستان خونی و تیزش زامبی را به‌طرز بسیار دردناکی خفه کرد و با سفینه‌اش به زمین آمد.

اسکالچی ابتدا همه را ترساند، اما تا خواست حمله کند، پایش به یک بمب هسته‌ای خورد که بسیار قوی بود و باعث نابودی و انقراض کل دایناسورها، انسان‌های آن زمان و کل سیارات آن‌جا شد. اما تنها چیزی که از آن دوره باقی مانده بود خود آن موجود بود که به شکل یک سیب بسیار زیبا و لذیذ درآمد.

